

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب مگر چشم تو دریاست

محمد دستش پرچم بود. آن را از ماشین گرفته بود بیرون. شاید پنجاه قدم بیشتر نتوانستم دنبال اتوبوس بروم. پاهایم سست شد. زانو زدم و همان جا توی خیابان نشستم. بار اولم نبود. محمد تا حالا شش، هفت دفعه جبهه رفته بود و من چند بارش را با همین پاها بدرقه‌اش کرده بودم. اما دیگر نتوانستم؛ نشستم.

بعد از این که بچه‌ها رفتند، حاج‌آقا من را گذاشت رودسر و خودش بلافاصله رفت طلائیه پیش بچه‌ها. البته هیچ‌کس خبر نداشت؛ نه بچه‌ها و نه من. از این جا به بعدش را دامادم، محمد، بعداً برایم تعریف کرد.

- توی طلائیه ما با چند تا از بچه‌ها داشتیم سنگر می‌کنیدیم و گونی پر می‌کردیم.

یک دفعه محمد گونی را انداخت زمین و رفت کنار وایساد. گفت من دیگه نه سنگر می‌کنم، نه گونی پر می‌کنم! وقتی بناست فقط یه شب توی سنگر بخوابیم، برای چی این همه خاک رو بکنم. گفتم گونی رو بگیر می‌خوام خاک بریزم. این بار حرفش را عوض کرد. گفت نه دیگه، من ملاقات دارم. همین که گفت ملاقات دارم، طولی نکشید که ماشین دایی پشت سرمون وایساد. وقتی دایی از ماشین پیاده شد، همه بچه‌ها دست از کار کشیدن. غیر از ما سه تا، چند تا از رزمنده‌ها هم آن جا بودند چون من جلوتر از بقیه بودم، انتظار داشتم دایی اول با من سلام احوال‌پرسی و روبوسی کند. اما دیدم از بین این همه آدم و حتی بدون این که به کسی نگاه کند، یک راست رفت طرف محمد و سفت بغلش گرفت. آن هم نه اینطوری که! چند متر مانده به محمد بغل باز کرد برایش؛ مثل عاشق و معشوق. حالا دایی گریه می‌کنه، محمد گریه می‌کنه.

یک عکس همان موقع از شان گرفته‌اند. نیم ساعت بعد از این که حاج آقا می‌رسد پیش بچه‌ها و زمانی که هنوز آن‌جا بوده، از بلندگو اعلام می‌کنند که نیروها آماده باشند و بروند جیره و مهمات‌شان را تحویل بگیرند. محمد همان‌جا به بچه‌ها می‌خندد که «نگفتم ما اینجا حتی یک شب هم نمی‌مونیم!» خود حاج آقا که به من نگفته بود اما حمید محمد برایم تعریف کردند که حاج آقا به پاسدارهایش خیلی تأکید کرده بود که من را سریع برسانید پیش بچه‌ها. گفته بود من فقط چند دقیقه می‌توانم آن‌ها را ببینم. این در صورتی بود که نه بچه‌ها و نه حاج آقا، هیچ کس نمی‌دانسته زمان شروع عملیات چه وقتی است.

بچه‌ها جیره و مهمات‌شان را تحویل می‌گیرند و نهارشان را می‌خورند و به‌شان می‌گویند یکی، دو ساعت بخواهید که باید تا صبح چند کیلومتر را پیاده بروید. همان بعد از

ظهر سه‌تایی‌شان خواب می‌بینند. هم دامادم و هم محمد
و هم حمید.

محمد خواب می‌بیند رفته پیش آقانصرالله.

حمید خواب می‌بیند دوتا پرنده دارد که یکی‌اش کشته
شده و دیگری بالش شکسته و زخمی شده. دامادم هم
خواب می‌بیند توی قطار سوار شده و قطار دارد می‌رود
می‌گفت «همه‌جا سرسبز و خرم بود. توی خواب به نظرم
رسید که این‌جا توی راه همون جاییه که دایی سخنرانی
می‌کنه؛ یعنی رودسر و شمال. اولش فکر کردم توی
ایستگاه فیروزکوه پیاده شم، اما بعد پشیمون شدم. وقتی
قطار به ایستگاه فیروزکوه رسید، دیدم محمد و حمید و
چند تا از بچه‌های دیگه دارن سعی می‌کنن منو از قطار
بیرون بندازن. هرچی اصرار کردم که من می‌خوام بیام،
گوش نکردن. به زور منو گرفتن و از قطار پرت کردن

بیرون.» دامادم میگفت همان شب یکی از تیرهای دوشکا که قرمز و روشن هم بوده، می آید از جلوی صورتش رد می شود، از خیلی نزدیک اما به اون نمی خورد.

حاج آقا با پاسدارهایش از منطقه برگشتند پیشوا. تا رسید آن جا به من زنگ زد گفت «بچه ها رو فردا می برن خط. حاج خانم خیلی دعا کن. این دفعه با دفعه های دیگه فرق داره!» یک دفعه حرف های محمد توی گوشم پیچید. جلوی پادگان فیروزآباد، وقتی هنوز سوار اتوبوس نشده بود، بهم گفت «این دفعه دیگه فرق داره مامان، یا زیارته، یا شهادت!» پیشانی اش را بوسیدم و گفتم «انشاءالله زیارته مادر جان!» اما دیدم حاج آقا هم دارد حرف او را تکرار می کند. همان پشت تلفن دلم تکان خورد. بعد از دیدن بچه ها رفته بود پیشوا و از آن جا آمد شمال. توی رشت سمینار داشت. یک راست رفته بود آن جا.

اسفند از نیمه گذشته بود اما از سردی هوا هنوز چیزی کم نشده بود. کمی هم باد می‌آمد. من و نفیسه پای کرسی نشسته بودیم، لحاف کرسی را روی پاهیمان کشیده بودیم و دو نفری به هم نگاه میکردیم. آنقدر ساکت که صدای تیک‌تاک ساعتی که تا آن شب اصلا به نظرم نمی‌آمد، خوب خودش را نشان می‌داد. نگاهش کردم. دیدم از یازده شب چند دقیقه‌ای گذشته. میخواستم نفیسه را بفرستم بخوابد. اما انگار هر دویمان خب منتظر خبری بودیم. چیزی نگفتم.

هرچه زمان می‌گذشت، سکوت بیش‌تر به نظرم می‌آمد و در کنارش، صدای تیک‌تاک ساعت و دل‌شوره‌ای که تازه به جانم افتاده بود. ناگهان تلفن زنگ خورد و بند دلم پاره شد. مادر و دختر دوتایی دویدیم طرف تلفن. خودم گوشی را برداشتم. حمید بود. خیلی تعجب کردم. صدایش هم یک جوری بود. حالا ما داریم با هم سلام و

علیک می‌کنیم، اما همه‌اش حواسم به حرف پدرش است. دیشبش حاج آقا از پیشوا به من زنگ زده بود که بچه‌ها فردا خط مقدم هستند. آرام صحبت کردم که نفیسه نترسد.

_حمیدجان تو کجایی مادر؟

- من اراکم.

_چی؟! چرا اراک؟ آقاجونت گفت شما رو بردن خط مقدم!

یک مقدار من و من کرد و گفت «محمد زخمی شده.» صدایش صدای همیشگی حمید من نبود. وقتی این حرف را زد، چیزی تو ذهن من چرخید. آن وقت‌ها، منافقین زنگ می‌زدند و خانواده‌ها را اذیت می‌کردند. میگفتند اسیرتان آمده یا این‌که بچه‌ی شما شهید و زخمی شده.

آن قدر صدایش تغییر کرده بود که شک کردم آیا این واقعاً خود حمید هست یا کسی زنگ زده و می‌خواهد ما را اذیت کند. یک مرتبه فکری به ذهنم رسید گفتم «اگه تو واقعاً حمید منی، یه رمزی بین من و تو هست؛ اون رمز رو بگو.» رمزی که بین من و خودش بود را گفت و گفت «مامان، من حمیدم! این حرفا چیه میزنی؟ میگم محمد تیر خورده.» وقتی این جمله رو گفت ناخودآگاه چیزی رو که دوست نداشتم به زبان آوردم. گفتم «نگو تیر خورده، بگو شهید شده!» حمید هم با بغضی گلوگیر ولی محکم گفت «آره، شهید شده! حالا میخوای چه کار کنی؟» تمام بدنم گر گرفت و چشم‌هایم سیاهی رفت. هیچ جا را نمی‌دیدم؛ حتی نفیسه را. فقط توانستم یک جمله‌ی دیگه بگویم.

_ بدنش رو... بدنش رو برام می‌آرین؟

با بدنش چه کار داری مامان؟

این را که گفت، گوشی تلفن از دستم افتاد و افتادم روی زمین.

نفیسه آمد، تلفن را از روی زمین برداشت و به دو رفت پایین، دایی‌اش را خبر کرد، اسدالله آمد بالا. حاج‌آقا هم همان موقع رشت رسید. تا آمد توی اتاق و این وضع را دید نگفته همه چیز را فهمید. دست‌هایش را برد بالا و سه مرتبه با یک حالت خاصی گفت «خدا جان...» فقط همین. حتی گریه هم نکرد. هیچ حرفی هم رد و بدل نشد. نه ما چیزی بهش گفتیم و نه او چیزی پرسید. فقط نفیسه بهش گفت که حمید زنگ زده. حال خیلی بدی داشتم. هنوز پیکر رضا برنگشته بود. هنوز چشمم دنبال رضا بود که شهادت محمد هم به دردهایم اضافه شد. و ای کاش فقط شهادتش بود باز انتظار...

خبر شهادت محمد را باید به سوسن می‌دادیم. اما این طوری نمی‌شد. تصمیم گرفتیم همان شبانه برویم پیشوا. ماشین ما پیکان بود. شاید ساعت از یک گذشته بود که برادرم نشست پشت فرمان و راه افتادیم. بین راه حاج‌آقا همه‌اش چیزهایی تعریف می‌کرد تا ما را بخنداند. گفتم «من داره حالم بد می‌شه! اینا چیه شما می‌گی؟!» گفت «بذار راننده رانندگی‌ش رو بکنه میخوای هممون بریم توی دره؟!» ساعت سه، چهار صبح بود. اسدالله داشت اشک می‌ریخت و رانندگی می‌کرد. حاج‌آقا اما دست از این صحبت‌هایش بر نمی‌داشت. من هم تازه به صرافت این افتاده بودم که خبر محمد را چطور به سوسن بدهیم.

چون مریم باردار بود، حمید زنگ زده بود به پدرخانمش که تا من نرسیدم خانه شما نیایید. طوری هماهنگ کردند که ما و حمید با هم وارد خانه‌ی محمد شدیم.

کسی به سوسن چیزی نگفته بود. اما تا ما را دید، همه چیز را فهمید و شروع کرد به گریه. کی؟ سوسنی که شش سال با محمد نامزد بود. از وقتی عروسی کردند، نشده بود یک دفعه سر سفره بشقابشان دوتا باشد. سر سفره به شوخی و جدی به محمد می گفتند « تو بشین تا جای خانمت مشخص بشه.» غیر از جبهه نشده بود یک مسافرت را محمد تکی برود؛ بدون سوسن. هنوز هم بعد از سی و یک سال اگر بروی سر کمد محمد، می بینی لباس هایش مرتب و منظم روی چوبلباسی آویزان است و تا شده توی بقچه‌ی خودش؛ کفشش، وسایل شخصی اش...

سر همین عشق و علاقه‌ای که بین این‌ها بود، همه هوایشان را داشتند. وقتی هنوز جنگ شروع نشده بود و بچه‌ها سرشان به کار مغازه گرم بود، همین آقا نصرالله وقتی که نوبت به محمد می شد، از استراحت خودش

می زد و به جایش می ایستاد مغازه. به محمد می گفت
«شما برو به باغ یه سر بزن.» بهش مستقیم نمی گفتند
برو خانه‌ی نامزدت. ما یک باغ داشتیم نزدیک خانه پدری
سوسن. می گفتند برو باغ یعنی برو خانه نامزدت.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: [@p_namaktab](https://www.instagram.com/p_namaktab)

[@namaktab_ir](https://www.instagram.com/namaktab_ir)

